گوش تیز می‌کند. کسی از پله‌ها می‌آید بالا. زری نیست ـ زری سبک می‌آید: «جواهرم نیست!» نگاهش به در است: «باید مرد باشه!» در تکان می‌خورد، لنگه‌ها از هم باز می‌شود. فرامرزخان است: «عمه تاجی سلام.» بقچه زیر بغلش است. عمه تاجی عینک را به چشم می‌گذارد. لبهاش سنگین رو هم نشسته است و دور دهانش پُرچین شده است. فرامرزخان کفش را از پا درمی‌آورد. می‌آید تو اتاق: «چرا بهتتان زده عمه تاجی؟ انتظار نداشتی من باشم؟» تاج‌الملوک عینک را برمی‌دارد.